

سرزمین بی بازگشت

سرزمین بی بازگشت

م. عطاریانی

تهران - ۱۳۸۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : عطاریانی، م.
عنوان و نام پدیدآور : سرزمین بی بازگشت
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۴۸۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 079 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۶۵۳ ۱۳۸۸ ۴س ۲۴/ط/۸۱۵۱/PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۶۷۵۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سرزمین بی بازگشت م. عطاریانی

ویراستار: مرضیه کاوه
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹، تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان
چاپ: گلبن، صحافی: آزاده
نمونه‌خوان اول: مرضیه هاشمی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
مدیرفنی چاپ: آرزو حسن‌نوری
طرح جلد از: کانون تبلیغاتی شیوا
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 079 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۸۵۰۰ تومان

بنام خداوندگار

فصل اول

صدای زنگ تلفن یک لحظه هم قطع نمی‌شد. مرد سفارش را یادداشت کرد و با گفتن «چشم خانم» گوشی را گذاشت. نگاهی به پیک‌ها که در گوشه‌ای به نوبت نشسته بودند انداخت و صدا زد:

— ابراهیم... ابراهیم...

ابراهیم که مثل همیشه غرق افکارش بود با ضربه آرام جعفر به پهلویش به خودش او آمد. به سرعت بلند شد و به طرف مرد رفت:

— بله آقا سیروس، ببخشید حواسم نبود.

سیروس لبخندی زد و گفت:

— تو هم که همیشه کشتی‌هایت غرق شدند. بیا بیرون بابا، اون تو هیچ

خبری نیست...

ابراهیم به لبخندی اکتفا کرد. سیروس فاکتوری را که آدرسی روی آن نوشته بود به او داد. با اشاره سیروس کارگری دو پلاستیک بزرگ پر از جعبه‌های پیتزا و ساندویچ را روی میز گذاشت و سیروس ادامه داد:

— قربونت فقط زودتر ببر که این‌ها پارتی دارند و کلی هم سفارش

کردند، تا حالاش هم کلی دیر شده. مشتری حضوری امشب زیاده سفارش‌ها عقب می‌افته.

ابراهیم بدون آنکه چیزی بگوید پلاستیک‌ها را برداشت و از پیتزا فروشی خارج شد. سفارش‌ها را در صندوقی که روی ترک موتورش تعبیه شده بود تا غذاها را گرم نگه دارد گذاشت و سوار شد. نگاهی به آدرس انداخت و راه افتاد. از کوتاهترین مسیر و با سرعت خودش را به آدرس رساند و پیاده شد. خانه‌ای اعیانی در شمال غرب تهران. زنگ آیفون را به صدا درآورد و صدای زن جوانی از پشت آیفون به گوش رسید:

— بله؟

— از پیتزا «قرار» او مدم خدمتتون.

— چه عجب بابا. ایستا او مدم.

ابراهیم در حالی که دو تا پلاستیک را دستش گرفته بود منتظر ایستاد. طبق معمول او باید بی‌گناه و بدون دلیل به خاطر تاخیری که نقشی در آن نداشت شماتت شود. چند لحظه بعد زن جوانی با آرایش غلیظ و لباسی ناجور بدون هیچ حجابی جلوی درب او آمد. ابراهیم با دیدن او سرش را پایین انداخت. زن کناری ایستاد و پسر جوانی که همراهش بود بیرون آمده و پلاستیک‌ها را از ابراهیم گرفت تا ببرد داخل. زن نگاهی به جوان انداخت و با عشو گفت:

— عزیزم می‌گفتی بچه‌ها بیان کمکت. تنهایی سختته.

— نه عزیزم طوری نیست.

با رفتن پسر لبخندی که زن برای او روی لب آورده بود پرید و جای خودش را به گره‌ای روی پیشانی داد:

— آقای محترم شد ما یه دفعه به شما سفارش بدیم سروقت بیارید.

ابراهیم مودبانه گفت:

— ببخشید خانم من بی‌تقصیرم...

و در حالی که فاکتور را به طرف زن دراز می‌کرد ادامه داد:

— ببینید روی فاکتور برای من خروجی زدند. ساعت ده و نیم سفارش رو به من دادند منم ده دقیقه بعدش دادم خدمت شما. شما می‌تونید مشکلتون رو با مدیریت پیتزا «قرار» مطرح کنید.

زن فاکتور را بدون آنکه نگاهی بکند به گوشه‌ای پرت کرد و با لحن تحقیرآمیز و بی‌ادبانه‌ای پرخاش کرد:

— خب بابا بسه دیگه. همه تون همیشه یه چند تا بهونه توی آستین تون دارید. عذرخواهی که بلد نیستید به هر کدوم تون که می‌گن می‌ندازید گردن یکی دیگه. بگو چه قدر شد حساب کنم.

ابراهیم خیلی وقت بود که به درشت‌گویی و رفتارهای تحقیرآمیز بعضی از مشتری‌ها عادت کرده بود اما این بار حرف و نحوه برخورد زن که از حد گذرانده بود خیلی به او فشار آورد. می‌دانست که اگر شغلش را می‌خواهد نباید جوابی بدهد. کمی سکوت کرد و بعد در حالی که با گردن ورم کرده خشمش را فرو می‌داد فاکتور را که زن پرت کرده بود برداشت و به طرف او دراز کرد و با لحنی آرام و مودبانه گفت:

— قیمت سفارش تون رو توی فاکتور درج کردند.

زن که روی پله‌های جلوی درب ایستاده بود مقداری پول درآورد و مشغول شمردن بود. چون هوا تاریک بود لامپ جلوی درب را روشن کرد تا بهتر ببیند. بعد دستش را دراز کرد و پول‌ها را به طرف ابراهیم گرفت اما ابراهیم که از ابتدا به خاطر ظاهر زن سرش را پایین انداخته بود متوجه نشد و همان‌طور سرش پایین بود.

زن که تا آن لحظه چهره ابراهیم را به خاطر ایستادن در تاریکی درست ندیده بود لحظاتی همین‌طور به او خیره ماند. ابراهیم قدی نسبتاً بلند و

اندامی پیچیده و ورزیده داشت و موهای مشکی و پرپشت و چشمان زاغ و درشتش جذبه زیادی به چهره‌ی مردانه‌اش داده بود. پوست نسبتاً روشن‌اش هم به جذابیت‌اش افزوده بود.

پس از کمی نگاه خیره به ابراهیم و برانداز کردن پایین تا بالای او زن با لحنی ملایم‌تر پرسید:

— ببخشید میشه بپرسم اسم تون چیه؟

ابراهیم که هنوز دست زن که به طرف او دراز شده بود را نمی‌دید فکر کرد زن می‌خواهد با پرسیدن اسمش شکایتش را بکند. بنابراین همان‌طور که سرش پایین بود با حرص جواب داد:

— آمینی

زن قهقهه آرام و کوتاهی زد و با لحنی عشوه‌آلود که زمین تا آسمان با لحن چند لحظه پیش‌اش فرق می‌کرد گفت:

— وا چه خجالتی! سرت رو بگیر بالا کوچولو دستم درد گرفت.

ابراهیم متعجب از تغییر رفتار ناگهانی زن و خجالت‌زده از اصطلاحی که در مورد او به کار برده بود سرش را بالا آورد و پول‌ها را از او گرفت. او هم در نور لامپ چهره زن را بهتر دید.

زنی بسیار فتان و زیبا با چهره‌ای فوق‌العاده جذاب و هوس‌انگیز. زن موهایی خرمایی داشت که تکه‌هایی از آن طلایی رنگ شده بودند و به پوست کاملاً برنزه‌اش می‌آمدند. آرایش غلیظش هم چشمان درشت و لب‌های خوش فرمش را بیشتر به چشم می‌آورد. زن بیست و شش هفت ساله به نظر می‌رسید. ولی آن قدر صدایش عشوه داشت که تا آن لحظه ابراهیم فکر می‌کرد با دختری بیست و یکی دو ساله مشغول صحبت است.

ابراهیم متعجب و خجالت‌زده از لبخند معنی‌دار و نگاه‌های خیره زن به خودش زود سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. زن دوباره گفت:

— فامیلت رو نگفتم عزیزم، اسمت رو گفتم.

ابراهیم که هنوز متوجه منظور زن از این حرف‌ها و رفتارها نشده بود با تردید و بی‌میلی جواب داد:

— ابراهیم خانم، حالا اگه اجازه می‌دید برم؟ مشتری‌های دیگه‌ای هم مثل شما منتظرند که دیر برم ناراحت می‌شن.

زن خندید و با دلبری گفت:

— انگار آقا ابی از من ناراحت شد. البته منم فکر می‌کنم کمی تند رفتم. تو رو خدا ببخشید. منظوری نداشتم.

ابراهیم که اصلاً احساس خوشایندی نداشت بدون اینکه به زن نگاهی بکند با گفتن «خواهش می‌کنم» سوار موتورش شد و آن را روشن کرد. از گوشه چشمش می‌دید که زن هنوز ایستاده و به او نگاه می‌کند اما بدون آنکه به روی خودش بیاورد به سرعت دور شد.

آن شب بعد از بردن چند سفارش دیگر ابراهیم خسته و کوفته به خانه که تا محل کارش فاصله زیادی هم داشت برگشت. اتفاقی در خانه‌ای قدیمی واقع در شهر ری که سه سال و نیمی می‌شد که در آن ساکن بود. یعنی از همان روزی که برای رفتن به دانشگاه از شهر کوچک و دور افتاده‌شان واقع در مرزهای شمال شرقی کشور به تهران آمده بود. خانه‌ای که کاملاً دانشجویی محسوب می‌شد و تمام اتاق‌های آن در اجاره دانشجویهای دیگر بود و همگی از آشپزخانه و حمام و توالت به صورت مشترک استفاده می‌کردند.

کتاب‌هایش را مرتب کرد. پس فردا آخرین امتحان پایان ترمش بود و

بعد از دادن آن طبق قولی که سیروس مدیر پیتزا فروشی به او داده بود می توانست به یک مرخصی دو هفته ای برود.

به ساعت نگاه کرد حوالی سه صبح بود و تا یک ساعت دیگر اذان صبح را می گفتند. می دانست با آن خستگی اگر بخوابد دیگر برای نماز نمی تواند بیدار شود و نمازش قضا می شود. بنابراین آبی به صورت خسته اش زد و پس از برداشتن کتاب با چشمانی که از فرط خستگی به خون می زد مشغول خواندن شد.

بعد از گفتن اذان و خواندن چند ورق قرآن که عادت همیشگی اش بود در رختخواب دراز کشید. چشمانش را که بست برای چندمین بار طی چند ساعت گذشته چهره آن زن جلوی چشمانش ظاهر شد. نمی دانست چه مرگش شده که ذهنش را به هر طرفی که می فرستاد باز جلوی درب خانه آن زن پیدایش می کرد. به یاد حرف های مادرش افتاد که وقتی برای اولین بار روانه تهران می شد با همان زبان ساده خود نصیحتش می کرد:

– پسرم مواظب باش! اونجا خودتی و خودت. من دیگه نیستم که مواظب باشم و خوب و بد و راه و چاه رو نشونت بدم. نمازت رو مواظبت کن و قرآنت رو هم مرتب بخون تا خدا خودش نگهدارت باشه. توی شهری مثل تهرون شیطان ممکنه جلوی جوون ساده و خامی مثل تو هزار جور جلوه کنه که هر کدومش از یکی پرآب و رنگ تر و اغواکننده تره. دل و دست و نگاهت رو از حروم حفظ کن تا خدا هم از شر و بلا حفظت کنه. شیطان هزار تا تیر بهت می پرونه یکی اش هم می بینی اثر نکرد اما همونجا که فکر می کنی روئین تنی نیش یک تیرش می بینی رفت توی گوشت بدنت و انداختت زمین. پس به هیچ وجه غره و مغرور به دین و ایمونت نباش و خودت رو در معرض گناه قرار نده. همیشه از زمینه های

گناه دوری کن و سعی کن خودت رو به خدا بسپاری...

ابراهیم زیر لب خودش را لعنت کرد. به خاطر نگاه بی پروایی که به آن زن کرد و حالا تصویرش این طور هزاران بار توی ذهنش بی اختیار او تکثیر می شد و فکرش را آشفته می کرد. تقریباً بیست و دو سالش بود و تا آن لحظه هیچ تجربه ای از جنس مخالف نداشت. چیزی که او را تا آن لحظه و مخصوصاً در تمام دوران زندگی و تحصیلش در تهران حفظ می کرد تربیت خانوادگی و اعتقادات مذهبی اش بود.

درگیر همین افکار آشفته چشمانش کم کم گرم شدند و به خوابی عمیق فرو رفت. حوالی ساعت ده صبح بود که بیدار شد. به حیاط رفت و صورتش را شست بعد به آشپزخانه رفت. آب را جوش آورد و فلاسکش را پر کرد و به اتاق برگشت. چای خورد و به سرعت مشغول درس خواندن شد. وقت زیادی نداشت فقط تا شش شب وقت داشت. بعد از آن باید سرکار می رفت و تا نیمه شب بر نمی گشت. فردا ساعت هشت صبح هم که امتحان داشت.

تا شش بعداظهر فقط چای خورد و درس خواند. نه صبحانه خورد و نه نهار تا بتواند از باقی مانده وقتش حداکثر استفاده را ببرد. شش بعداظهر لباس پوشید. سوار موتورش که از طرف پیتزا فروشی پیش او امانت بود شد و به راه افتاد.

از ساعت هفت شب که کارشان شروع شد تا ساعت ده و نیم، هشت تا سفارش مشتری را تحویل داد. بعد از تحویل آخرین سفارش برگشت و پشت سر چند پیک دیگه به انتظار نشست و به فکر فرورفت.

دلش برای خانواده اش بدجوری تنگ شده و حساسی هوای دیدن آنها به سرش زده بود. گرچه دلش برای مادرش و خواهر بزرگترش بهناز تنگ

شده بود اما بیشتر از همه برای دیدن خواهر کوچکش طناز که شش ساله و کلاس اول دبستان بود بی تاب می‌کرد.

شش سال پیش که پدرش در یک سانحه تصادف از دست رفت طناز یکساله بود و چون چیزی از پدر به یاد نمی‌آورد ابراهیم برایش هم به جای برادر بزرگترش بود و هم پدرش، آغوش ابراهیم نه تنها او را آموخته خود کرده که ابراهیم را هم شدیداً وابسته وجود خواهر کوچکترش کرده بود. لحظاتی بعد جعفر تنها دوست صمیمی ابراهیم در تهران که همشهری او هم بود پس از تحویل سفارشش برگشت. موتورش را جلوی درب پیتزافروشی پارک کرد و وارد شد و کنار ابراهیم نشست:

– چه طوری پسر! بازم که تولکی!

ابراهیم با دیدن او لبخندی زد و گفت:

– هیچی فقط دلم برای مامان و دخترا تنگ شده.

– دندون رو جیگر بذار فردا صبح امتحان رو می‌دیم و بعد از ظهر هم

کجاییم؟... ترمینال. پس فردا صبح هم کجاییم؟... خونه...

بعد با آرنج ضربه‌ای به پهلوی ابراهیم زد و با لبخند ادامه داد:

– بخند پسر، چشم به هم بزنی این دو شب هم گذشته و خونه‌ای.

ابراهیم لبخندی زد و چیزی نگفت. جعفر را خیلی دوست داشت

گرچه همشهری بودند اما دوستی‌شان از آمدنشان به تهران شروع شده

بود. هر دو مهندسی کشاورزی قبول شده و موقع ثبت نام اتفاقی با هم

آشنا شده بودند. توی آن شهر دراندشت و بی‌در و پیکر و غریبه که به قول

بعضی آدم‌های در به در و مانده‌اش سگ صاحبش را نمی‌شناخت و کسی

به کسی نبود جعفر امتحان دوستی‌اش را بارها و بارها و به خوبی پس داده

بود.

جعفر هم پسر نجیب و با خانواده‌ای بود که از جهت بسیاری از خصوصیات اخلاقی شبیه ابراهیم بود. به همین خاطر درخت دوستی‌شان آن قدر سریع ریشه گرفته و مستحکم شده بود. جعفر که دایی‌اش در تهران زندگی می‌کرد از همان روز ورودش به دانشگاه در اتاق گوشه حیاط دایی‌اش ساکن شده و از طریق او هم برای کار به آن پیتزا فروشی معرفی شده بود. بعدش هم که خودش جا افتاد معرف ابراهیم شد.

شباهت‌های آنها مختص به خصوصیات اخلاقی‌شان نمی‌شد بلکه از نظر وضعیت خانوادگی هم خیلی شبیه هم بودند. جعفر هم پدرش را که معلم بود به خاطر بیماری چند سال قبل‌تر از دست داده بود و امورات مادر و برادر و دو خواهر کوچکترش از طریق همان حقوق بازنشستگی پدرش می‌گذشت. حقوقی که به سختی کفاف هزینه‌های خانواده پنج نفره آنها را می‌داد. مخصوصاً که برادر دیگرش هم دانشجو بود و دو خواهرش هم در دبیرستان درس می‌خواندند. درست مثل ابراهیم که مادرش چرخ زندگی‌شان را با اجاره بهای مغازه کوچک شوهر مرحومش در بازار می‌گذراند، برای همین هم هر دو برای اینکه بتوانند کمکی به اقتصاد خانواده بکنند علاوه بر درس خواندن کار می‌کردند. این طوری علاوه بر اینکه هزینه‌های خودشان را تامین می‌کردند می‌توانستند مقداری پول هم به‌خانه بفرستند.

با صدای سیروس مدیر پیتزا فروشی ابراهیم بلند شد و به طرف او رفت. سیروس آدرسی را به او داد و گفت:

– دو تا پیتزا سفارش دادند زود ببر که مثل دیشب نشه.

ابراهیم که متوجه منظور سیروس از «مثل دیشب» نشده بود نگاهی به کاغذ انداخت. با دیدن آدرس چشمانش گرد شد و متوجه منظور

سیروس شد. آدرس همان زن جوان دیشبی بود. نگاهی به سیروس انداخت و گفت:

— باور کنید دیشب تقصیر من نبود آقا سیروس.

— می دونم خودش هم گفت.

ابراهیم نگاهی به بقیه پیک‌ها که جلوتر از او بودند انداخت و گفت:

— اما هنوز که نوبت من نشده!

— اشکالی نداره. خانم شروین خواست که تو بری تا بابت دیشب ازت

عذرخواهی کنه و از دلت در بیاره.

چیزی در درون ابراهیم به تلاطم درآمد که امواج گرمابخش آن تمام وجودش را پر کرد. حتی گوش‌هایش هم داغ شده بودند. گرچه چرایش را نمی‌دانست اما می‌دانست که نباید برود. بهانه جورکردن برای سیروس و شانه خالی کردن از بردن آن سفارش برایش کاری نداشت اما نفهمید چرا زبانش نچرخید و وقتی سیروس با تحکم پرسید «چرا ایستادی؟» پلاستیک را برداشت و با خداحافظی کردن از جعفر سوار موتورش شد و به طرف خانه آن زن که حالا می‌دانست باید به او، خانم شروین بگوید به راه افتاد.

ده دقیقه بعد جلوی خانه از موتورش پیاده شد و زنگ را به صدا در آورد. صدای خانم شروین ملیح‌تر و پر عشوه‌تر از شب گذشته از آیفون به گوش رسید:

— بله؟

— ببخشید از پیتزا «قرار» سفارشتون رو آوردم.

— آقا ابی شما میدید؟ بفرمایید خواهش می‌کنم. بی‌زحمت بیارشون

داخل من دستم بنده.

قبل از آنکه ابراهیم بخواهد دهانش را باز کند و برای داخل نشدن عذری بتراشد خانم شروین درب را باز کرد و گوشی را گذاشت. ابراهیم مکشی کرد و به ناچار وارد شد. چند لحظه بعد او در پذیرایی مجلل و بزرگ خانه به انتظار ایستاده بود و طوری که کسی متوجه نشود فقط با گرداندن حدقه چشمانش در کاسه غرق حیرت تمام زوایای آن زندگی پر زرق و برق را رصد می‌کرد.

صدای خانم شروین که معلوم نبود از کجا می‌آمد به گوشش رسید:

— بشین عزیزم. منم الان میام.

لحن بیش از حد صمیمی و تا حدی عجیب و بودار خانم شروین بدجوری حال ابراهیم را منقلب می‌کرد. یک لحظه از آمدنش به آنجا پشیمان شد. اما از آنجایی که که خیلی به خودش اعتماد داشت سعی کرد خودش را قانع کند که در نهایت او مرد است و کنترل همه چیز در دست اوست بنابراین نشست و منتظر شد.

لحظاتی بعد خانم شروین با یک دنیا ناز و اطفار و عشوه در حالی که خودش را هفت قلم آرایش کرده بود و بوی عطرش از همان فاصله دور ابراهیم را مدهوش می‌کرد خرامان خرامان از پله‌ها پایین آمد. ریدوشامبر نقره‌ایی نازکی که به زحمت تا روی زانویش می‌آمد پوشیده بود ساق‌های پاها و سرو سینه‌اش همه لخت بودند.

ابراهیم همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود بلند شد و سلام کرد.

خانم شروین جلو آمد و دستش را به طرف او دراز کرد و با لبخند گفت:

— سلام ابی جون، باور کن هنوز هم وقتی دیشب رو به یادم میارم از

رفتاری که داشتم شرمنده می‌شم. تو رو خدا من رو ببخش...

ابراهیم نگاهی به دست او که دراز مانده بود انداخت و بدون آنکه

بفهمد چی کار می‌کند آن را فشرده. این اولین باری بود که دستش نامحرمی را لمس می‌کرد. خودش هم نفهمید چرا آن کار را کرد. توی رو در بایستی ماند یا ترسید متهم به بی‌کلاسی شود و یا اینکه هول شد خودش هم نفهمید فقط وقتی به خودش آمد که خانم شروین پس از آنکه مدتی طولانی دست او را در دستش نگه داشت و به طرز معنی‌داری فشرده آن را رها کرد و نشست و به او هم تعارف کرد تا بنشیند. می‌خواست بگوید بی‌زحمت پول را بدهید تا من بروم اما نتوانست و بی‌اختیار نشست. نمی‌دانست چرا آن قدر در مقابل خانم شروین ضعیف و بی‌دست و پا شده و از خودش اختیاری ندارد.

خانم شروین ادامه داد:

— در ضمن دیگه به من نگو خانم شروین. اینجوری باهات احساس غریبگی می‌کنم. اسم من شهره‌اس دوست دارم با اسم کوچیک صدام بزنی همین طور که من به تو می‌گم ابی.

شهره شروع کرد به زبان ریختن و ابراهیم سرش را پایین انداخته و بیشتر شنونده بود. آن قدر بزرگ شده بود و حالیش بود که متوجه منظور شهره از آن رفتارها و حرف‌ها شود و بفهمد توی چه باتلاقی دارد گرفتار می‌شود اما انگار دیگر از خودش اختیاری نداشت. نیروی قدرتمند در درونش او را وادار به ماندن می‌کرد. نیرویی تحریک کننده که در گذشته هم گاهی آن را تجربه کرده اما هیچ‌گاه تا بدان حد آن را قدرتمند و خودش را در مقابل آن ضعیف حس نکرده بود.

ابراهیم که دید هر لحظه بیشتر شرایط از کنترل او خارج می‌شود سعی کرد کمی به خودش مسلط شود و همان‌طور که سعی می‌کرد از نگاه مستقیم به چشمان اغواکننده شهره دوری کند گفت:

— اگه اجازه می‌دید من دیگه رفع زحمت کنم؟

— باشه اما اول باید یه گلویی تازه کنی بعداً...

و در حالی که بلند می‌شد و به طرف آشپزخانه می‌رفت ادامه داد:

— آمریکایی رو ترجیح می‌دید یا روسی رو؟

ابراهیم با سادگی و تعجب گفت:

— ببخشید من متوجه منظورتون نمی‌شم.

شهره هم برگشت و با تعجب به چهره ابراهیم خیره شد. در یک لحظه

هر دو متوجه منظور هم شدند. اما ابراهیم زودتر گفت:

— ببخشید من اهلش نیستم.

شهره خندید:

— خب پس لازم شد یه بار تجربه کنی. مال من همه‌اش اصله. آدم باید

خیلی خوش شانس باشد که برای اولین بار با یک جنس اصل شروع کنه.

ابراهیم با لحنی خشک و جدی گفت:

— لطفاً اصرار نکنید من نماز می‌خونم.

شهره فقهه بلندی زد و گفت:

— اوه مای‌گاد...

و در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت ادامه داد:

— خيله خوب بابا شربت چی می‌خوری؟ آب آلبالو، آناناس یا پرتغال؟

— فرقی نمی‌کنه. هر چی لطف کنید خوبه.

لحظاتی بعد ابراهیم در حالی که به شدت زیر نگاه‌های سنگین و

مستقیم شهره معذب شده بود لیوان آبمیوه تا نصفه خورده‌اش را روی میز

گذاشت و گفت:

— اگه اجازه می‌دید من برم. تا حالاش هم کلی تاخیر کردم و مواخذه‌ام

می‌کنند.

— غلط می‌کنند...

شهره با خنده ادامه داد:

— مگه نمی‌بینی دو تا پیتزا سفارش دادم؟ من که یک نفر بیشتر نیستم. مستخدم خونه رو هم مرخص کردم که تو راحت باشی. محاله بذارم بدون شام بری. دوست دارم هر جوری شده دیشب را از دل نازکت در بیارم. می‌دونم هنوز از من دلگیری که این قدر ناز می‌کنی، نگونه که باور نمی‌کنم.

شهره کم‌کم داشت پرده‌ها را کنار می‌زد و حرف زدن و رفتارش هر لحظه راحت‌تر و عریان‌تر می‌شد. ابراهیم می‌دانست که دیگر آنجا جای ماندن نیست و باید به هر بهانه‌ای که شده زودتر آنجا را ترک کند. اما قبل از آنکه چیزی بگوید شهره شماره‌ای را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند و با گذاشتن انگشت روی بینی‌اش از ابراهیم خواست تا سکوت کند. با برقرار شدن تماس شهره گفت:

— ببخشید پیتزا «قرار»... می‌خواستم با مدیرتون صحبت کنم.

قلب ابراهیم به شدت می‌تپید و نمی‌دانست که شهره از این تماس چه منظوری دارد. با احوال‌پرسی شهره ابراهیم فهمید که حالا آن طرف خط سیروس است:

— ببخشید من شروین هستم. یک خرید مهم برایم پیش آمده کسی هم خونه نیست. می‌شه اجازه بدید پیک شما بره خریدم رو انجام بده؟ هزینه‌اش هر چه قدر بشه تقدیم می‌کنم... مرسی.

شهره قطع کرد و رو به ابراهیم ابرویی بالا انداخت و گفت:

— اینم از این. ببینم دیگه چه بهونه‌ای داری، حالا بخور تا سرد نشده.

ابراهیم که کاملاً خلع سلاح شده بود چاره‌ای جز پذیرفتن دعوت شهره ندید. بعد از شام هر لحظه شهره رفتارش غیرعادی‌تر می‌شد. بند ربدشامبش باز شده و وضع زننده‌ای پیدا کرده بود اما او نه تنها هیچ ابایی از آن نداشت بلکه به نظر می‌رسید عمداً آن کار را کرده است.

ابراهیم نمی‌دانست چه‌طور باید از آن مهلکه جان سالم در ببرد. موضوع فقط شهره نبود که سریش شده و خیال دست برداشتن نداشت. خودش هم به طرز غیرعادی‌ای دچار حالتی عجیب شده بود. چیزی در درونش مانع بلند شدنش می‌شد. انگار بدش نمی‌آمد که شهره پیروز جنگی که بینشان در گرفته بود بشود. حال عجیبی پیدا کرده بود و احساس می‌کرد هر چه که بیشتر می‌گذرد کنترلش روی خودش کمتر و کمتر شده و خواست او هم به آنچه که شهره می‌خواهد نزدیکتر می‌شود.

صدای زنگ موبایل شهره حسی را که بینشان به وجود آمده و هر لحظه هم غلیظتر می‌شد یک‌باره شکست. شهره با بی‌میلی گوشی‌اش را جواب داد:

— الو... وای ماما شما یید؟... ایرانید؟... فرودگاه؟... چرا آخه آن قدر بی‌خبر؟... باشه الان راه می‌افتم.

شهره که از ناراحتی چهره‌اش برافروخته شده بود گوشی را قطع کرد و به سرعت بلند شد و گفت:

— ببخشید به خدا مادرم بود. همین الان پروازش از لندن نشسته باید برم فرودگاه دنبالش. بی‌خبر آمده تا مثلاً سورپرایزم کنه.

ابراهیم از خدا خواسته به سرعت بلند شد و گفت:

— خواهش می‌کنم من هم دیگه وقت رفتنمه.

شهره در حالی که پول پیتزاها را به ابراهیم می‌داد نگاهی حسرت بار

به او کرد و گفت:

— واقعا حیف شد. لحظات خوبی رو داشتم کنارت تجربه می‌کردم. ابراهیم مثل پرنده‌ای که درب قفسش باز شده بود تشکری کرد و در حالی که نگاه‌های حسرت بار شهره تعقیبش می‌کرد به سرعت خارج شد. صبح روز بعد پس از دادن امتحان و خروج از دانشگاه ابراهیم و جعفر برای ساعت چهار بعد از ظهر جلوی ترمینال قرار گذاشتند و از هم جدا شدند. ابراهیم توی مسیر برگشتن به خانه سری به مخابرات زد و با خانه‌شان در شهرستان تماس گرفت. خوشبختانه همان‌طور که دوست داشت مادرش گوشی را برداشت. ابراهیم با دادن خبر برگشتن از او خواست به بهناز و طناز چیزی نگوید تا بتواند غافلگیرشان کند. شوق و ذوق مادر که از لرزش صدایش مشخص بود چشمانش به اشک نشسته‌اند اشک را به چشمان ابراهیم هم نشاند.

به محض رسیدن به خانه شروع به بستن چمدانش کرد. بسته‌های سوغاتی‌ای که برای مادر و خواهرانش خریده بود را یک‌بار دیگر با ذوق و شوق از نظر گذراند و آنها را با وسواس بالای وسایل دیگر چید و چمدانش را بست. بعد از خواندن نماز نهار ساده‌ای درست کرد و پس از خوردن آن تصمیم گرفت چرت کوتاهی بزند.

به واسطه فشار هم‌زمان کار و امتحانات حسابی از پا افتاده بود و به شدت کسری خواب داشت. اما با این همه خوشحال بود که می‌تواند با چمدان پر از سوغاتی و جیبی پر از پول به شهرش برگردد. هیچی مثل در آوردن پول از جیب خودش و خرج کردن آن برای خانواده‌اش بهش لذت نمی‌داد.

اما به محض اینکه دراز کشید و چشمانش را بست شهره با همه

دلبری‌هایش جلوی چشمانش ظاهر شد. هر وقت به او و چهره زیبا و اندام خیره‌کننده‌اش و از همه مهمتر رفتار و سخنان به شدت تحریک‌کننده‌اش فکر می‌کرد حالت عجیبی پیدا می‌کرد. برای هزارمین بار در چند روز اخیر به خودش به این خاطر که با یک لحظه غفلت و حفظ نکردن نگاهش پا در باتلاقی گذاشته بود که اندک اندک داشت او را در خودش پایین می‌کشید لعنت فرستاد. کم کم با این فکر که حتماً تا برگشتن از شهرستان همه چیز را به فراموشی خواهد سپرد به خواب فرو رفت.

ابراهیم با صدای زنگ ساعت که برای سه بعد از ظهر کوک شده بود بیدار شد. یک‌بار دیگر همه چیز را چک کرد تا چیزی را فراموش نکرده باشد. بعد به سرعت لباس پوشید و پس از زنگ زدن به آژانس چمدانش را برداشت و از خانه خارج شد.

طبق قرارشان راس ساعت چهار جلوی ترمینال با جعفر به هم رسیدند و پس از گرفتن بلیط سوار اتوبوس شدند. اتوبوس ساعت پنج از ترمینال حرکت کرد و ابراهیم و جعفر تا دیدن خانواده‌هایشان تنها یک سفر هفده ساعته فاصله داشتند. این فکر که برای نهار فردا دور سفره خانه با خانواده‌شان می‌نشینند و دست پخت مادرشان را می‌خورند از همان لحظه اشتهای هر دوییشان را تحریک کرده بود.

پس از خوردن شام و خواندن نماز در یک استراحتگاه بین راهی تا حدودهای ساعت یازده ابراهیم و جعفر با هم حرف زدند. از آرزوهایشان گفتند و از برنامه‌هایشان برای آینده. هر دو تنها یک ترم دیگر تا فارغ التحصیلی فاصله داشتند و باید از حالا برای آینده نقشه می‌کشیدند.

جعفر که انگار خیالاتی داشت و برنامه‌های جدی‌تری نسبت به ابراهیم در سرش بود از ابراهیم خواست تا وقتی به شهرستان برگشتند

نصف روزی را به او اختصاص دهد تا او را ببرد و جایی را نشان دهد. هر چه ابراهیم خواست از زیر زبان جعفر بکشد که چه چیزی را می‌خواهد نشان دهد جعفر موقور نیامد و فقط گفت:

– شنیدنی نیست دیدنی. باید بریم و نشونت بدم فقط خدا کنه که تو هم از ایده من خوشت بیاد و نظرم رو تایید کنی...

و با ذوق زیر لب ادامه داد:

– چی می‌شه به خدا.

اوایل زمستان بود و هوای شب جاده خنک. هوای گرم بخاری اتوبوس که توی صورت آنها می‌زد خیلی زود خواب را به چشمانشان پاشید و هر دو کم کم به خواب رفتند.

ساعت ده صبح اتوبوس در ترمینال فسقلی شهر کوچک ولی آشنایشان متوقف شد و هر دو خسته و کوفته از آن سفر طولانی اما خوشحال و ذوق زده از دیدار قریب الوقوع خانواده‌هایشان پیاده شدند. مسیرشان تقریباً یکی بود بنابراین یک تاکسی گرفتند و به راه افتادند. سر راه جعفر جلوی خانه‌شان پیاده شد و موقع خداحافظی گفت:

– می‌دونم دل توی دلت نیست که زودتر بررسی خونه برای همین هم دیگه تعارف نمی‌کنم اما یه شب شام حتما باید با خونواده بیاید خونه ما. ابراهیم لبخندی زد و خداحافظی کرد. از چند سال پیش که دوستی‌شان با هم پا گرفت کم کم پایشان هم به خانه هم باز شد. این رفت و آمد آنها کم کم موجب آشنایی خانواده‌هایشان و در نهایت رفت و آمدهای خانوادگی شد. از آن جایی که مادرهایشان از بسیاری جهات زندگی و غم‌ها و دلخوشی‌هایشان شبیه به هم بودند خیلی زود با هم صمیمی شدند. کم کم پیوند دوستی‌شان با نزدیکی و صمیمیت بهناز و

طنناز با خواهرهای جعفر محکم‌تر هم شد.

از خیلی وقت پیش

طی سه پله کوچک وارد حیاط شد و هم‌زمان درب را پشت سرش بست. با صدای بسته شدن درب طناز سرش را بلند کرد و با دیدن ابراهیم لحظاتی مات و مبهوت ایستاد مشخص بود که کاملاً شوکه شده است. ابراهیم لبخند زنان به او خیره شده بود.

چند لحظه بعد طناز جیغ بلندی کشید و به طرف ابراهیم دوید و خودش را با گریه در آغوش او پرت کرد. ابراهیم هم با گذاشتن چمدانش او را چون جان شیرینی در آغوش کشید. طناز فقط گریه می‌کرد و قادر به حرف زدن نبود ابراهیم هم در حالی که سعی می‌کرد جلوی فرو ریختن اشک‌های خودش را بگیرد او را به سینه فشرده و با نوازش موهایش زیر گوشش آرام آرام حرف می‌زد و سعی می‌کرد آرامش کند.

با صدای جیغ طناز نرگس مادر ابراهیم و بهناز سراسیمه به حیاط دویدند. با دیدن ابراهیم کمی شوک زده او را نگاه کردند و بعد با سرعت به طرف او رفتند. تعجب بهناز بیشتر بود او هم مثل طناز از برگشتن برادرش خبر نداشت ابراهیم طناز را از آغوشش جدا کرد و بهناز را در آغوش کشید و بعد از آن هم در آغوش پر مهر مادر جای گرفت. آغوش خودش جایی بود که در آن خواهرانش امنیت و محبت و آرامش را جستجو می‌کردند اما آغوش مادر تنها جایی بود که او فرصت پیدا می‌کرد که با قرار گرفتن در آن آرامش پیدا کند.

نرگس خانم پس از آنکه از بوسیدن پسر دل‌بندش سیر شد از او جدا شد و نگاهی به طناز انداخت. طناز کنار ابراهیم ایستاده بود و با حلقه کردن دستانش دور کمر برادر خودش را به او چسبانده و هنوز لب و ر می‌چید و دل دل می‌زد. نرگس اخم شیرینی به ابراهیم کرد و به شوخی گفت:

– دیگه دفعه آخرم بود به حرفت گوش کردم و پنهون کاری در آوردم. نزدیک بود دل بچه‌ام بترکه.

ابراهیم لبخندی زد و طناز را از زمین کند و مثل دوران بچگی اش بغل کرد و او را بوسید و گفت:

– چشم مامان. راستش خودم هم بدجوری ترسیدم گفتم سگته کرد.

ابراهیم به طرف اتاق به راه افتاد و نرگس از پشت سرش صدا زد:

– دورت بگردم مادر بذارش پایین. بچه که نیست کمرت زبونم لال رگ به رگ می‌شه.

– برای من همیشه بچه‌اس مامان.

طناز که گردن ابراهیم را بغل کرده بود با شیطنت برای مادرش و بهناز که پشت سر آنها وارد اتاق می‌شدند شکلک درآورد. نرگس با خنده گفت:

– ای دم بریده باز چشمت به دادداشت افتاد دور پیدا کردی، آره؟

طناز که گریه‌هایش تمام شده بود لبخندی تحویل داد و با ناز و شوخی گفت:

– بله دیگه.

بعد گونه‌های ابراهیم را بوسید؛ بهناز هم چمدان ابراهیم را برداشت و به دنبال آنها وارد اتاق شد. به محض اینکه وارد شدند طناز از آغوش ابراهیم پایین پرید و با ذوق گفت:

– داداش بشین برات چایی بریزم.

– قربونت بشم فقط مواظب باش.

طناز «چشمی» گفت و به سرعت به طرف آشپزخانه کوچکشان دوید.

ابراهیم نگاهی به دوروبر اتاق پذیرایی کوچکشان انداخت. مثل همیشه

بود، ساده و خلوت اما تمیز و گرم و صمیمی. تمام وسایل پذیرایی شان چند پستی کهنه و تلویزیونی سیاه و سفید بود که روی میز کهنه و رنگ‌ورو رفته کوچکی قرار داشت. به علاوه بخاری نفتی قدیمی‌ای که حالا گازی‌اش کرده بودند. تعدادی هم تابلو و آویزهای کاردست که ثمره رفتن بهناز به کلاس‌های هنری بود.

با تعارف مادرش روی یکی از پتوهایی که او به‌عنوان کناره ملافه و چند لا کرده و دور تا دور اتاق پهن کرده بود نشست و به‌پستی تکیه داد. بوی قرمه سبزی تمام خانه را برداشته بود. ابراهیم چشمانش را بست و با نفسی عمیق آن بوی خوشایند و آشنا را به ریه‌هایش کشید و با حظ گفت:

— وای قرمه سبزی‌های مامان...

و بعد رو به مادرش ادامه داد:

— قریون دستات بشم که تموم دنیا هم جمع بشن نمی‌تونند به‌این هنرمندی قرمه سبزی رو بپزند.

نرگس لبخند زد و بهناز با خنده گفت:

— از صبح که مامان به‌دست و پا افتاده و همه جا رو آب‌پاشی و جارو می‌کنه و قرمه سبزی پزون راه انداخته باید حدس می‌زدم که خبرهاییه و نور چشمی شون داره تشریف میاره. همه خندیدند و چند لحظه بعد طناز با یک سینی چایی برگشت و جمع کوچک و صمیمی‌شان تکمیل شد و صحبت‌هایشان گل انداخت. هر کسی چیزی می‌گفت ابراهیم سعی می‌کرد خبرهای آنها را بگیرد و آنها هم می‌خواستند از حال و روز او در تهران باخبر شوند. تنها کسی که ساکت بود و چیزی نمی‌گفت و مدام نگاهش روی چمدان ابراهیم می‌چرخید طناز بود.

با چشمک مادر به ابراهیم و اشاره پنهانش به طناز ابراهیم متوجه طناز

شد. می‌دانست که مثل همیشه دل توی دلش نیست تا سوغاتی‌هایش را ببیند؛ دلش نیامد بیشتر از آن او را معطل بگذارد. بلند شد چمدانش را آورد و وسط گذاشت اول از همه سوغاتی مادرش را داد، یک دست‌کت و دامن خوشگل و شیک به علاوه یک سجاده و چند تا تسبیح و مهر که به سفارش او تبرک شاه‌عبدالعظیم کرده بود. بعد نوبت به‌بهناز رسید، یک شلوار جین خوش‌رنگ با یک مانتو رنگی خیلی شیک به همراه یک شال زیبا و ست مانتو. بهناز با ذوق یک لحظه سن و سالش را فراموش کرد و دستانش را دورگردن ابراهیم حلقه کرد.

— وای داداش نمی‌دونی چه قدر نیاز داشتم. حالا دبیرستان به‌درک هر چی پوشیدم پوشیدم اما نمی‌دونی الآن که دانشجو هستم، یک مهمونی می‌خوام برم چه ماتی می‌گیرم.

بعد نوبت طناز بود که همیشه بیشترین نصیب رو از سوغاتی‌های برادرش داشت. یک عروسک باربی خوشگل چند تا گل سر یک عنیک آفتابی فرم سفید یک مانتو سبز پسته‌ایی یک شلوار جین یه روسری کوچیک و زیبا چند تا کتاب داستان چند تا النگوی سفید و بدلی و...

— اوه چه خبره ابراهیم؟ همه تهرون رو که توی چمدونت کردی آوردی؟

بهناز پشت چشمی نازک کرد و به شوخی ادامه حرف مادر را گرفت:

— خدا شانس بده. کاش من هم مثل طناز عزیز بودم.

ابراهیم لبخندی زد و چیزی نگفت. دقایقی بعد طناز با ذوق به‌اتاق دیگر رفت تا لباس‌های تازه‌اش را بپوشد و به‌بقیه نشان دهد. نرگس از بهناز خواست تا او هم لباس‌هایش را بپوشد تا سلیقه ابراهیم را ببیند. با رفتن دخترها به داخل اتاق، نرگس در حالی که چشمانش به‌اشک نشسته

بود نگاه قدردانش را به پسر مهربانش دوخت و گفت:

— خدا پیرت کنه پسر. هیچ وقت نداشتی این بچه‌ها گرد یتیمی رو روی سرشون حس کنند من که ازت راضی‌ام امیدوارم خدا ازت راضی باشه.

ابراهیم لبخندی زد و گفت:

— برای من رضایت شما از همه دنیا با ارزشتره. وقتی خنده شما و دخترها رو می‌بینم احساس می‌کنم هیچ آرزوی دیگه‌ای توی این دنیا ندارم جز اینکه این خنده‌ها تداوم داشته باشه.

ابراهیم چای‌اش را برداشت و سرکشید. نرگس که موقعیت را مناسب دید بی مقدمه گفت:

— قربونت بشم یه چیز بگم نه نمی‌گی؟

ابراهیم بدون فکر جواب داد:

— معلومه مامان. در توانم باشه هر چی می‌خواد باشه.

— نبود که نمی‌گفتم دورت بگردم فقط باید اراده کنی بقیه‌اش را خدا درست می‌کنه.

ابراهیم که کنجکاو‌ی‌اش برانگیخته شده بود نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

— چشم من در خدمتم. حالا بگید.

— چشمت بی‌بلا عزیزم...

نرگس پس از مکثی کوتاه در حالی که دنیایی از امید و شادی در صدایش موج می‌زد ادامه داد:

— یه همسایه جدیدی چند ماهی می‌شه که اومده توی محله امون.

اسمش فروغ خانمه. اون بیچاره هم بختش مثل منه و شوهرش چند سال

پیش به خاطر بیماری مرده خیاطی می‌کنه و از این راه خرج زندگی خودش و دو تا دخترش رو در میاره. چند بار که پارچه براش بردم تا برای خودم و خواهرات لباس بدوزه باهاش آشنا شدم و کم کم با هم صمیمی و دوست شدیم نمی‌دونی چه زن مهربون و فهمیده و خانمیه...

نرگس نفس عمیقی کشید و سکوت کوتاهی کرد. ابراهیم که بی‌صبرانه منتظر بود ببیند مادرش چه منظوری از آن حرف‌ها دارد همان‌طور به دهان او چشم دوخته بود. نرگس ادامه داد:

— دختر کوچیکش هدیه هشت سالشه و سال سوم دبستانه. دختر بزرگش هم اسمش هانیه‌اس ترم شش رشته پرستاریه و توی همین دانشگاه آزاد شهر خودمون درس می‌خونه.

نرگس ساکت شد و ابراهیم که حالا تا ته قضیه را خوانده بود لبخندی زد و برای اینکه سر به سر مادرش بگذارد گفت:

— خب. منظور؟

— خودت رو به اون راه نزن ابراهیم. تو دیگه بیست و دو سالته. روحاً و جسماً نیاز به یک شریک زندگی داری در ضمن تو توی سن خطرناکی هستی، تعهد قلبی و اخلاقی به یک نفر که دوستش داشته باشی می‌تونه تو رو از خیلی خطرها حفظ کنه...

ابراهیم در حالی که سعی می‌کرد مادرش را ناراحت نکند با لحنی آرام حرف او را قطع کرد و گفت:

— اما مامان من هنوز درسم تموم نشده. مسأله سربازیم هم هنوز مشخص نیست، کار و بار درست و حسابی هم که ندارم. تازه از همه گذشته امروز و فرداست که برای بهناز هم خواستگار مثل مور و ملخ بریزه دم خونه باید به فکر جهیزیه اونم باشم...

این دفعه نرگس حرف پسرش را قطع کرد:

— ببین الکی باز دور برندار. هر دفعه بهت یک دختر رو پیشنهاد کردم همین حرف‌ها رو تحویلیم دادی. اما این دفعه دیگه هر دفعه نیست این دختره هانیه، جواهریه که لنگه‌اش رو تا به حال ندیدم. خوشگل و خوش قد و بالا تحصیل کرده و فهمیده و از همه مهمتر خانم و نجیب...

نرگس لحنش را آرام‌تر کرد و ادامه داد:

— خدا بخواد سربازیت که حله. دوست داییت توی نظام وظیفه‌اس داییت باهاش حرف زده و شرایط مارو برایش توضیح داده او هم گفته که به احتمال زیاد می‌تونی کفیل ما باشی. نگران بهناز هم نباش خدا بزرگه. از پول‌هایی که توی این چند سال از تهرون فرستادی کلی از خرت و پرت‌هایش رو خریدم تا درسش تموم بشه هنوز دو سال دیگه وقت داریم. کم کم بقیه‌اش هم به امید خدا جور می‌شه پس بیخودی بهانه این چیزها رو نگیر...

نرگس که سکوت ابراهیم را دید مصمم‌تر ادامه داد:

— از همه مهمتر اینکه این‌ها از نظر مالی و خونوادگی درست مثل خودمون‌اند. می‌دونند که تو پدر نداری و خودت کار می‌کنی و درس می‌خونی برای همین هم توقع زیادی ازت ندارند. عقد می‌کنید و درست که تموم شد و رفتی سرکار کم کم با وام قسط و قرض زندگی ساده‌ای را شروع می‌کنید و بقیه‌اش را هم به مرور، خدا کمک می‌کنه جور می‌شه. مثل خیلی از آدم‌های دیگه. همه که اول زندگی همه چیز ندارند مادر!

ابراهیم که آن روزها شدیداً در عمق وجودش نیاز به یک شریک را احساس می‌کرد و مخصوصاً پس از قضیه شهره خودش هم به این نتیجه رسیده بود که ایمان و اعتقاد خالی تا ابد نمی‌تواند او را از خیلی کارهای

زشت باز بدارد با اینکه هنوز آمادگی‌اش را در خود احساس نمی‌کرد با حرف‌های مادرش دو دل شد.

می‌دانست که نیازهای مختلفی که هر روز بیشتر و بیشتر در وجودش سر بر می‌دارد و تحت فشار قرارش می‌دهند فقط با داشتن همسری که همراه زندگی‌اش شود پاسخ داده خواهند شد. پس از سکوتی کوتاه ابراهیم سر برداشت و گفت:

— ولی مادر مردم که دخترشون رو از سر راه نیاوردند که همین جور بدهند به یک جوون یه لاقبا مثل من...

نرگس حرفش را قطع کرد و گفت:

— گفتم که عزیزم تو این خانواده رو نمی‌شناسی. فروغ خانم این بچه‌های یتیم رو با بدبختی به نیش کشیده و بزرگ کرده دوست داره سرنوشت دخترش را به دست کسی بده که با ایمان و نجیب و اهل خونواده باشه. پول هم برای اونها مهمه اما اصل چیز دیگه‌اس شما هر دو جوونید و با سواد کنار هم کار می‌کنید و کم کم اون زندگی‌ای رو که دوست دارید می‌سازید.

ابراهیم راهی برای فرار نداشت. مادرش بارها از این پیشنهادها به او کرده بود اما هیچ‌گاه او را آن قدر جدی و مصر ندیده بود. می‌دانست مخالفتش توی ذوق او خواهد زد و او را دل شکسته و مکدر خواهد کرد چیزی که اصلاً تحملش را نداشت.

از طرفی با آن همه تعریف و تمجید مادرش کمی هم کنجکاو شده بود که با دختری که این طور عقل مادرش را از سر ربوده بود و همچنین خانواده او از نزدیک آشنا شود.

گر چه همیشه دوست داشت که اول عاشق کسی شود و بعد